

کپتہ



کبیتہ

صنع الله ابراهيم

ترجمہ ی احسان موسوی خلخالی

Text Copyright © Sonallah Ibrahim, 1981
Persian translation © Borj Books, 2023
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از نویسنده‌ی آن،
صنع‌الله ابراهیم، گرفته است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: ابراهیم، صنع‌الله، ۱۹۳۷-م.
Ibrahim, Sun Allah
عنوان قراردادی: اللجنه: رواية. فارسی
عنوان و نام پدیدآور: کمیته/صنع‌الله ابراهیم؛
ترجمه‌ی احسان موسوی خلخالی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ص.
شابک: ۴-۲۰-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: چاپ قبلی: نشر رامی، ۱۳۹۴.
موضوع: داستان‌های مصری
موضوع: Egyptian fiction
موضوع: داستان‌های عربی -- مصر
موضوع: Arabic fiction -- Egypt
شناسه افزوده: موسوی خلخالی، احسان، ۱۳۶۰، مترجم
رده‌بندی کنگره: PJA۴۸۴۲
رده‌بندی دیویی: ۸۹۳/۱۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۴۴۱۲۹

کپیته



نویسنده: صنع‌الله ابراهیم
مترجم: احسان موسوی خلخالی
ویراستار: فرهاد قربان‌زاده
تصویر روی جلد: مهدی فاطمی نسب
مدیرهنری: فرشاد رستمی
صفحه‌آرا: سوزان عاشوری
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۷۰۰۰۰ تومان
شابک: ۴-۲۰-۵۶۹۶-۶۲۲-۹۷۸

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول،
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

سخن مترجم

در ۱۹ نوامبر ۱۹۷۷ (۲۸ آبان ۱۳۵۶) محمد انور سادات، رئیس‌جمهور وقت مصر، پس از یک سخنرانی تاریخی در مجلس این کشور و اعلام آمادگی برای صلح با اسرائیل، به دعوت مقامات این کشور، پا به خاک قدس نهاد. با ورود او به اسرائیل، فصلی تازه در تاریخ مصر و منطقه و تاریخ روابط اعراب و اسرائیل آغاز شد. پیش از آن، مصر و حتی جهان عرب، به رهبری جمال عبدالناصر (حکومت: ۱۹۵۶-۱۹۷۰) جنگ‌های خونینی را با اسرائیل پشت سر گذاشته بودند و فضای مصر و دیگر کشورهای درگیر در این جنگ‌ها سرشار از احساسات ضداسرائیلی شده بود.

اسرائیل در ۱۹۶۷، در راستای سیاست‌های توسعه‌طلبانه‌ی خود، از جمله به صحرای سینا و آبراهه‌ی سوئز حمله و آن‌ها را اشغال کرده بود. در پی آن، مصر جنگ هزارروزه را آغاز کرد که از ۱۹۶۷ تا ۱۹۶۹ در سه مرحله ادامه یافت.

در ۱۹۷۰، با درگذشت جمال عبدالناصر، محمد انور سادات

عملیاتی گسترده را برای تقویت ارتش مصر آغاز کرد و سپس در ۱۹۷۳، با یاری ارتش سوریه، به اسرائیل حمله و در جنگی که رمضان یا اکتبر نام گرفت، شکست سختی به این رژیم وارد کرد.

در این فضای سرشار از حماسه و شور، محمد انور سادات، که پیش‌تر سیاست عبدالناصر در کمک‌گرفتن از اتحاد جماهیر شوروی را تعدیل و روابط دوستانه‌ای با ایالات متحده آغاز کرده بود، در سخنرانی‌ای در مراسم افتتاحیه‌ی مجلس نمایندگان مصر، اعلام کرد که آماده‌ی دوستی با اسرائیل و، در صورت لزوم، سخنرانی در کنست (پارلمان) اسرائیل است. در پی آن، به دعوت رسمی مقامات اسرائیل، در رأس هیئتی بلندپایه وارد اسرائیل شد. از آن‌پس، مذاکرات پیچیده‌ی صلح در کمپ‌دیوید آغاز شد که پس از کمتر از دو سال در ۱۹۷۸ (شهریور ۱۳۵۷) به امضای توافق‌نامه‌ی مشهور کمپ‌دیوید انجامید. این توافق‌نامه در مصر و جهان عرب و جهان اسلام واکنش‌های مخالف بسیاری در پی داشت و انور سادات، برای برخورد با مخالفت‌های داخلی، بسیاری از فعالان اسلام‌گرا و لیبرال و روزنامه‌نگاران و نویسندگان را بازداشت کرد.

از سوی دیگر، این توافق‌نامه سرمایه‌های آمریکایی و اروپای غربی را به‌سوی مصر روانه کرد. انور سادات، که خود افسر بلندپایه‌ی ارتش بود، در حادثه‌ی که در جنگ‌های مصر با اسرائیل پیش آمد دریافت که نمی‌توان به اتحاد جماهیر شوروی چندان اعتماد کرد. از این‌رو، سیاست‌های اقتصادی درهای باز را آغاز کرد که طی آن اقتصاد

مصر از وضعیت سوسیالیستی به سرمایه‌داری گرایش پیدا کرد. او در راستای اجرای این سیاست‌ها، روابط بسیار دوستانه‌ای با ایالات متحده و اروپای غربی و هم‌پیمانان منطقه‌ای‌شان، از همه مهم‌تر شاه ایران، برقرار کرد. در نتیجه‌ی این سیاست‌ها، که بعد از انور سادات نیز ادامه یافت، به‌خصوص پای شرکت‌ها و بانک‌های آمریکایی به مصر باز شد و مصر از سالانه حدود یک میلیارد دلار کمک آمریکا بهره‌مند شد. از طرف دیگر، بسیاری از کارشناسان اسرائیلی در حوزه‌های کشاورزی و اقتصادی و صنعتی همکاری با مصر را آغاز کردند.

این تغییر سیاست‌ها، که در زمانی کوتاه و بدون توجه به جو غالب ضدغربی در جامعه‌ی مصر اجرا شد، در میان مردم مصر با واکنش‌هایی روبه‌رو شد. رمان کمیته در چنین فضایی و برای نشان دادن بازتاب این سیاست‌ها و بلکه به سرخه‌گرفتن آن‌ها نوشته شده است. البته این بدان معنا نیست که برداشت ما از آن باید محدود و مقید به فضای ساخت آن شود.

صنع‌الله ابراهیم، از داستان‌نویسان مهم مصر است. در ۱۹۳۷ در قاهره زاده شد و میان سال‌های ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۴ به‌علت فعالیت در احزاب کمونیستی به زندان افتاد. نخستین رمان او، آن رایحه، توصیف وضعیت مردی است که تازه از زندان آزاد شده و می‌کوشد موقعیت خود را در محیط جدیدی که با آن بیگانه شده بازسازد. این رمان در زمان حکومت جمال عبدالناصر در مصر توقیف شد و نخستین بار در بیروت منتشر شد.

کمیته نیز نخستین بار در ۱۹۸۱ در بیروت منتشر شد و مانند دیگر نوشته‌های ابراهیم، بحث‌های فراوانی برانگیخت. نقدها و بررسی‌های بسیاری درباره‌ی این داستان نوشته شده است که خود بیانگر اهمیت و تأثیرگذاری آن است؛ یکی از آن‌ها را در انتهای کتاب آورده‌ام.

هشت‌ونیم صبح بود که رسیدم دفتر کمیته. نیم ساعت زودتر از زمانی که تعیین کرده بودند. خیلی راحت اتاق ملاقات را پیدا کردم؛ توی یک راهرو کناری کم‌نور و آرام بود. پیرمردی با کت زرد تمیز ایستاده بود جلویش. توی صورتش آرامش آدم‌هایی را می‌دید که به ته خط رسیده‌اند و بعد دستشان را به نشانه‌ی تسلیم برده‌اند بالا و از طراوت زندگی و دعوا بر سر مظاهر فانی آن کشیده‌اند کنار. نگهبان گفت که اعضای کمیته معمولاً زودتر از ساعت ده نمی‌آیند... طبیعی بود، اما راستش خوشم نیامد و پشیمان شدم که چرا سر موقع خودم را رسانده‌ام و چرا بدون یک خواب درست و حسابی از تخت زده‌ام بیرون.

یک صندلی بیشتر نبود که روی آن هم نگهبان نشسته بود. ایستادم کنارش و کیف سامسونتم را گذاشتم زمین. بعد سیگاری به او تعارف کردم و یکی هم برای خودم آتش کردم. خیلی سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم، اما قلبم تندتند می‌زد. هی به خودم نهیب می‌زدم که

دل شوره فقط فرصت را از دستم خواهد گرفت، چون حواسم را پرت خواهد کرد و آن چه در این جلسه اهمیت دارد حواس جمع است. یک کم که گذشت، از ایستادن کلافه شدم. کیفم را گرفتم دستم و از سر تا ته راهرو را گز کردم. همه اش چشمم به در اتاق ملاقات بود که مبدا اعضا رسیده باشند و خواسته باشند. اما نگهبان همین طور سر جایش نشسته بود و خاکسارانه خیره شده بود به روبه رویش و دهان غیرآدمیزادی اش را تکان می داد، انگار دارد چیزی ناموجود را می جود. راهرو را گز می کردم و گهگاه نگاهی می انداختم به ساعت. عقربه ها نزدیک می شد به ده و نیم که دیدم نگهبان از جایش پرید، سیگارش را انداخت زیر صندلی اش روی زمین، دستگیره ی در را چرخاند و با احتیاط آن را باز کرد و پشت در غیبش زد.

فوری برگشتم سر جای خودم کنار صندلی نگهبان. قلبم تندتر از قبل می زد. فکر کردم وقتی بیاید بیرون می گوید که بروم داخل، اما نگفت؛ سیگارش را برداشت و نشست روی صندلی اش و آرام و بی خیال مشغول کشیدن شد.

آخر سر عزمم را جزم کردم و مؤدبانه پرسیدم که اعضای کمیته رسیده اند یا نه. گفت:

«فقط یکی شان.»

پرسیدم: «اما ندیدم کسی وارد اتاق بشود.»

گفت: «یک در دیگر هست.»

نیم ساعتی ایستاده ماندم کنارش. در این نیم ساعت، اعضای

کمیته یک به یک از در داخلی وارد شدند. نگهبان هم چند بار رفت و از آبدارخانه قهوه برد برایشان. سعی می کردم هر بار که می آمد و می رفت دزدکی ببینم توی اتاق چه خبر است، اما او حواسش بود که در را فقط به اندازه ای باز کند که بتواند رد شود. تازه هر بار هم خودش را جمع و جور می کرد تا داخل معلوم نباشد. یک بار که از اتاق آمد بیرون یک کفش چرمی دستش بود. واکسی ای را که ایستاده بود ته راهرو صدا زد و کفش را داد دستش. وقتی واکسی خواست بنشیند همان جا کنار در، نگهبان تشرش زد و اشاره کرد که برود سر جایش، همان ته راهرو. باز راه افتادم و کیفم را از یک دست به دست دیگرم می دادم. خسته بودم. باین که یک قرص خواب آور هم خورده بودم، شب خوب نخوابیدم. برای همین پس سرم کمی درد می کرد. یک سال گذشته را صرف آماده شدن برای امروز کرده بودم، اما فکر این جایش را نکرده بودم. حتی جرئت نکرده بودم برای پیدا کردن خانه از جایم تکان بخورم، می ترسیدم در آن فاصله حضاریه ی کمیته برسد.

همین طور که راه می رفتم، رسیدم به جایی که واکسی نشسته بود. داشت با جدیت تمام «کفش کمیته» را تمیز می کرد (در طی راه رفتن در طول راهرو این اسم را گذاشته بودم رویش. کلی هم حال کرده بودم و یادم که می افتاد خنده ام می گرفت). دیدم روی کفش را واکس زده و تمامش کرده و حالا برش گردانده تا کف آن را واکس بزند.

برگشتم کنار نگهبان. کیفم را گذاشتم کنارش روی زمین، سیگاری دادم به او و یکی هم برای خودم آتش کردم و ایستاده مشغول

کشیدنش شدم. کمی بعد، واکسی کار کفش را تمام کرد و آن را آورد برای نگهبان و او هم با مراقبت ویژه آن را به دست گرفت و برد داخل. کمی بعد، با سینی پر از فنجان‌های خالی قهوه بیرون آمد، آن را برد به آبدارخانه. بعد برگشت سر جایش روی صندلی.

چون تنها کسی بودم که کمیته امروز به حضور می‌پذیرفت (این را از این جا فهمیدم که ساعت یازده‌ونیم بود و کسی نیامده بود؛ به همین راحتی)، فکر کردم لابد حالا دارند به کار من رسیدگی می‌کنند. این فکر اعصابم را خرد کرد، چون معنایش این بود که پیش‌فرضی درباره‌ی من در ذهنشان شکل می‌گیرد و اگر این تصویر منفی باشد (به علت‌های گوناگون فکر می‌کردم همین‌طور هم باشد) وقتی حاضر شوم، به‌سختی می‌توانم تحت تأثیر قرارشان دهم. می‌دانستم درباره‌ام گزارش کم ندارند. اما این را هم می‌دانستم که سرنوشتم به این ملاقات گره خورده است. البته نه این‌که درخواست ملاقات را خودم داده باشم؛ نه. گفتند چاره‌ای جز آمدن ندارم؛ من هم آمدم. دقیقاً سر ظهر بود که نگهبان وارد اتاق شد. بعد، فوری آمد بیرون و اسمم را پرسید و اشاره کرد که بروم تو.

کیفم را گرفتم به دست راستم، با دست دیگر از مرتب‌بودن گره کراواتم مطمئن شدم، لبخندی به علامت اعتمادبه‌نفس کشیدم روی صورتم، بعد دستم را گذاشتم روی دستگیره‌ی سفید فلزی، که در سه ساعت گذشته ده‌ها بار نگاهش کرده بودم، چرخاندمش، در را هل دادم و وارد اتاق شدم.

همان اول کار دو خراب‌کاری کردم.

در آن اضطراب و نگرانی، که تلاشم برای پنهان‌کردنش هیچ فایده‌ای نداشت، یادم رفت در را پشت سرم ببندم. همان جا یک صدای نازک زنانه گفت: «لطفاً در را ببند.»

خون داغ دوید زیر پوستم، صورتم گُر گرفت. رو کردم به در، با دست چپ دستگیره را گرفتم و در را هل دادم، اما بازهم بسته نشد. قدیمی بود و باید فشار می‌دادی تا بسته شود، دست راستم هم که بند کیف بود، برای همین با زانو فشار دادم. عرق نشسته بود بر پیشانی‌ام. همان صدای نازک زنانه گفت: «کیف را بگذار زمین و هر دو دستت را به کار بنداز.»

فهمیدم که اولش را گند زده‌ام.

می‌دانستم که کمیته چند سؤال خواهد کرد، اما نه برای فهمیدن سطح اطلاعات من، بلکه برای این‌که شخصیت و توان ذهنی‌ام دستش بیاید. برای همین، جواب‌های من با این‌که اهمیت دارند تعیین‌کننده نیستند و مهم‌ترین نکته آن است که بتوانم رابطه برقرار کنم.

گفتم که؛ یک سال خودم را آماده می‌کردم برای چنین روزی. کلی وقت صرف کردم برای یادگرفتن زبان اعضای کمیته در ملاقات‌هایشان، افزایش و به‌روزرسانی اطلاعات عمومی‌ام، و مطالعه‌ی کتاب‌های فلسفی و هنری و اقتصادی و حتی شیمی. ده‌ها سؤال بی‌ربط از خودم پرسیدم و چه شب‌ها و روزها که برای پیدا کردن جوابشان وقت نگذاشتم. همه‌ی مسابقه‌های هوش و چيستان تلویزیون را دنبال کردم

و ستون‌ها و صفحه‌های همین موضوعات را در روزنامه‌ها و مجله‌ها دیدم. این وسط، یک شانس هم آوردم و آن این‌که فهمیدم برادرم، که بیست سالی از من بزرگ‌تر است، مجموعه‌ی کامل همه‌ی شماره‌های مجله‌ی باور کنی یا نه را از اولین شماره، یعنی از سی سال پیش، تا امروز نگه داشته و همه را با کش لاستیکی بسته‌بندی کرده.

تازه فقط همین نبود که؛ سعی کردم درباره‌ی نحوه‌ی کار کمیته هم اطلاعات گیر بیاورم. برای همین، رفتم سراغ کسانی که سروکارشان به کمیته افتاده. با این‌که می‌دانستم زیادند، فقط چندتایشان را پیدا کردم که آن‌ها هم بیشترشان خودشان را زدند به آن راه که کدام کمیته و روحشان از آن خبر ندارد. چند تایی هم بهانه آوردند که جزئیات یادشان نیست و حرف‌هایی می‌زدند که بی‌ربط بود. تکه‌پاره‌هایی که از این‌جا و آن‌جا می‌شنیدم هم به کاری نیامد. تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که کار کمیته قاعده‌ی خاصی ندارد.

وقتی سعی کردم درباره‌ی اعضای کمیته اطلاعات جمع کنم تا شاید بتوانم بفهمم چه گرایش‌ها و دل‌بستگی‌هایی دارند، معلوم شد همه‌ی اطلاعات مربوط به آن‌ها محرمانه است و یک پرده‌ی محکم رویشان انداخته شده است. از هر کس که چیزی درباره‌شان می‌پرسیدم، انگار لال شده باشد، ساکت می‌ماند و دلسوزانه نگاهم می‌کرد. اما همه می‌گفتند که کمیته برای هر کس که قرار است در برابرش حاضر شود با مهارت کامل تله می‌گذارد، و این یعنی قصه‌ی در و بسته‌نشدنش اتفاقی نبوده. چون هنوز جلسه شروع نشده معلوم

شد که چقدر دست‌وپاچلفتی و دست‌پاچه‌ام.

حالا خودتان فکر کنید چه حالی پیدا کردم. غرق عرق ایستادم جلوشان. اما عجیب این‌که در اعماق وجودم از این خراب‌کاری اول کار احساس آرامش می‌کردم. انگار چیزی درونم نمی‌خواست موفق شوم. اما این احساس جلو اضطرابم را نگرفت و تلاش جدی‌ام برای جلب رضایت کسانی که جلویم پشت یک میز بلند در عرض سالن ردیف نشسته بودند ادامه یافت.

واقعاً زیاد بودند. چون نمی‌توانستم بر چیزی تمرکز کنم نتوانستم بشمارمشان. بعضی‌شان درگوشی با بغل‌دستی‌شان حرف می‌زدند. بعضی دیگر کاغذهایی را زیرورو می‌کردند. بیشترشان هم عینک دودی به چشم داشتند. صاحب آن صدای نازک را هم شناختم، پیردختری که یک بار در مهمانی‌ای دیده بودم. به خودم فحش دادم که چرا آن‌جا بیشتر به او توجه نکرده بودم. حالا داشت با لبخندی نه‌چندان دوستانه مرا می‌پایید.

تعجبی نداشت که سه مقام لشکری هم میانشان بود. نوارهای سرخ با حاشیه‌های طلایی روی یقه‌ی یونیفرم‌هایشان علامت درجه‌ی بالای نظامی‌شان بود.

آن وسط، درست در مرکز، یک پیرمرد روبه‌موت بود با عینک ته‌استکانی. پیرمرد کاغذی را آن‌قدر به عینکش نزدیک کرده بود که به گمانم چسبیده بود به عینک و غرق خواندنش بود. با خودم فکر کردم که حتماً این کاغذ به پرونده‌ی من مربوط می‌شود.

خواندنش که تمام شد (شاید هم ناامید شد از این که بتواند بخواندش) کاغذ را گذاشت روی میز و صورتش را چرخاند به چپ و بعد هم به راست و به همه فهماند که جلسه رسمی است. همه ساکت شدند و چشمشان را دوختند به من.

من چشم دوختم به لب‌های پیرمرد. صورت تکیده‌اش انگار سال‌ها پیش با این دنیا خداحافظی کرده بود.

خطاب به من گفت: «اولاً دوست دارم از طرف خودم و همکارانم از این که این جا آمدی تشکر کنم. البته معنایش آن نیست که حتماً نظرت را قبول می‌کنیم. قبول نظرت به مسائل بسیاری مربوط می‌شود و ما امروز این جا جمع شده‌ایم که آن را قطعی کنیم. می‌خواهم این را روشن کنم که حضور در این کمیته همان طور که همه می‌دانند اجباری نیست. ما در روزگاری زندگی می‌کنیم که انسان‌ها همه در انتخاب‌هایشان کاملاً آزادند. این انتخاب تو علامت سلامت عقل و بصیرت توست. این خودش نکته‌ی مهمی است که در بررسی پرونده‌ات در نظر گرفته خواهد شد. اما اول می‌خواهیم نظر خودت را در این باره بدانیم.»

از خیلی جاها شنیده بودم که کمیته همیشه از کسانی که به ملاقات می‌روند می‌خواهد که درباره‌ی علت و انگیزه‌هایشان برای مراجعه به کمیته حرف بزنند. برای همین جوابم را از قبل آماده کرده بودم.

فکر کردم حتماً کمیته می‌داند که خودم را برای جواب آماده می‌کنم. برای همین کلی فکر کردم تا به جواب درست برسم. دوست نداشتم از

همان حرف‌های پیش‌پا افتاده‌ای بزنم که قبلاً شنیده‌اند و هدفی جز چاپلوسی در آن نیست. دنبال جوابی خاص بودم، جوابی که چنان ساده و فی‌البداهه به نظر بیاید که انگار از سؤال جا خورده باشم. این جواب باید با امانت‌داری و صداقت هم همراه می‌بود تا تصویری دقیق بدهد از شخصیتم، بی‌آن که درگیر توضیح بعضی مسائل، مانند انگیزه‌ی واقعی‌ام از فلان کار، بشوم. این طوری می‌توانستم از هر کاری که ممکن است به ضررم تمام شود شانه خالی کنم و همان چیزی را به آنان القا کنم که دوست داشتند. البته خیلی سخت بود. چون آن‌ها امکانات بسیار و وسایل خاصی داشتند که با آن می‌توانستند همه چیز را بدانند.

چند بار آب دهانم را قورت دادم و خیلی آرام شروع کردم به حرف زدن. پیرمرد خودش را کشید جلو و دستش را گذاشت روی گوش راستش و گفت: «ببخشید. یک گوشم خوب نمی‌شنود. می‌شود بلندتر حرف بزنی؟»

به درخواستش عمل کردم و مشغول جوابی شدم که از قبل آماده کرده بودم. حتماً خودتان حدس می‌زنید که هم به خاطر اضطراب شدید و هم به خاطر کشتی‌گرفتنم با زبانشان (از ترس آن که اشتباه فاحش کنم) نصف حرف‌هایی که از قبل آماده کرده بودم، یادم رفت. مهم این بود که توانستم تصویری کلی ارائه بدهم از کودکی‌ام و از روند کلی زندگی‌ام در شرایطی که از طرفی گزینه‌های چندانی پیش رویم نبود و از طرفی هم رؤیای پردازی و تمایل به پرورش استعدادها

و استفاده از آن‌ها به بهترین نحو به زندگی‌ام جهت می‌داد. حواسم بود که حتماً درباره‌ی ارزش‌ها و اصول اخلاقی‌ای صحبت کنم که سرلوحه‌ی زندگی‌ام قرار داده بودم.

بعد درباره‌ی گرفتاری‌ای حرف زدم که آمد سراغم و در بستر بیماری‌ام انداخت. گفتم که بیماری‌ام به احتمال قوی، نتیجه‌ی فاصله‌ی بسیار آرمان‌ها با توانایی‌های واقعی‌ام بوده و این فاصله باعث شده بود که همه چیز برایم خسته‌کننده باشد و راهی نداشتم جز این‌که زندگی‌ام را زیوررو کنم.

صحبت‌هایم را با حرکات نمایشی‌ای همراه کردم که از قبل تمرین کرده بودم: کیفم را باز کردم و دسته‌ای کاغذ بیرون آوردم که گواهی‌هایی درباره‌ی توانایی‌های فراوانم بود و حرف‌هایم را تأیید می‌کرد.

خب، اکثر این گواهی‌ها به عربی بود، برای همین آن‌ها را به زبان اعضای کمیته ترجمه می‌کردم و آن‌ها هم با دقت به حرف‌هایم گوش می‌دادند و کاغذهایی را که جلوشان گذاشته بودند زیوررو می‌کردند. اما متوجه شدم یکی از اعضا، که مردی موبور و چشم‌رنگی بود و دست چپ پیرمرد نشسته بود، به هیچ‌کدام از این گواهی‌ها محل نمی‌دهد و دارد پرونده‌ای را زیوررو می‌کند که لابد حاوی اطلاعات محرمانه‌ای درباره‌ی من است.

یکی از اعضا هم که کوتوله و زشت بود و دست راست رئیس، بین او و یکی از نظامی‌ها، نشسته بود، سرش را بلند کرد و با لحنی خصمانه گفت: «من نمی‌فهمم چه می‌گویی. ظاهراً کارهای زیادی کرده‌ای

و حالا با این سن و سال می‌خواهی دوباره از نو شروع کنی؟ فکر نمی‌کنی دیر شده باشد؟»

با اشتیاق گفتم: «خیلی‌ها بعد از چهل سالگی از نو شروع می‌کنند. تازه، این از نو شروع کردن به معنای دقیق کلمه نیست. بلکه ادامه‌ی مسیر سابق است و استفاده از همه‌ی توانمندی‌هایم. از هر لحاظ می‌توانم آن را تکامل طبیعی شخصیت خودم بدانم.»

کوتوله با عصبانیت چیزی زیر لب گفت. نمی‌توانستم بفهمم چرا به من کینه دارد. حس مبهمی می‌گفت از این‌که توانایی‌ها و استعدادهایم را رو کرده‌ام و گواهی‌های معتبر مکتوب آورده‌ام خوشش نیامده.

همین خط فکر را ادامه دادم. فکر کردم شاید در جوانی جای من ایستاده بوده و موافقت کمیته را هم گرفته، اما بعد نتوانسته به رؤیاهایش برسد و آخر کارش این شده که یک عضو معمولی کمیته باشد. آخر، با وجود اهمیت و نفوذ شدید کمیته، خیلی‌ها، از جمله خودم، عضویت در آن را علامت ته‌کشیدن استعداد و ناکامی مطلق می‌دانند.

یکی از خانم‌ها، که او هم پیرزن جاسنگینی بود و انتهای سمت چپ سالن نشسته بود کنار یک چاقی که کت سفیدی تنش بود و پا را انداخته بود روی پا و سرش را برده بود بالا و زل زده بود به سقف انگار که با ما نیست، پرسید: «رقصیدن بلدی؟»

جواب دادم: «بله، معلوم است.»

مرد کوتوله‌ی عصبانی خودش را انداخت وسط که: «نشانمان بده.»

پرسیدم: «چه نوع رقصی می‌خواهید؟»

متوجه شدم که سؤال بیجا بوده. یعنی چه نوع رقصی؟ مگر نوع دیگری هم داریم؟

معطل نکردم. سرعت و تسلطی از خودم نشان دادم که کلی دلم به آن‌ها خوش بود. چون چیزی نداشتم دور کمر ببندم، در یک حرکت سریع کراواتم را باز کردم و بستمش دور کمرم، بالای استخوان‌های لگن، جایی که بدن انعطاف بسیاری دارد. حواسم بود که گره را پهلوی ببندم، مثل یک رقصنده‌ی حرفه‌ای و خیلی زود متوجه شدم که خوبی این کار به چیست: شکم را از پایین تنه جدا می‌کند و می‌گذارد هر قسمت حرکت مستقل خودش را داشته باشد.

شروع کردم به لرزاندن پایین تنه‌ام، هم‌زمان پایم را کمی آوردم بالا و از بالای بازویم نگاه انداختم. دست‌هایم را هم بردم بالا و انگشت‌هایم را بالای سرم به هم پیچیدم. حالا نرقص کی برقص! تازه، بشکن هم می‌زدم. چنان غرق رقص شده بودم که نتوانستم توی صورت اعضای کمیته تأثیر کارم را ببینم.

رئیس که نه چشمش می‌دید و نه گوشش می‌شنید، ناگهان با دست اشاره کرد و گفت: «بس است.»

آن وقت، یکی از مقامات لشکری، که عینک بزرگ دودی‌اش تقریباً همه‌ی صورتش را گرفته بود، گفت: «ما با این کاغذهایی که جلومان است تقریباً همه‌چیز را درباره‌ات می‌دانیم. فقط یک چیز مانده. آن سال کجا بودی؟ توضیح بده.»

فوری کراوات را از دور کمرم باز کردم و گرهش زدم سر جایش و

هم‌زمان با خودم فکر کردم که منظورش کدام سال است. آن قدر که از زبانشان سر در می‌آوردم مطمئن بودم اسم اشاره‌ای که استفاده کرده بود نمی‌توانست به سالی اشاره کند که در آن بودیم. پس حتماً منظوری داشته، پس حتماً این یک تله است. به خصوص که بعید است در گزارش‌هایی که دارند نقصی باشد.

نمی‌شد بپرسم منظورش کدام سال است وگرنه خودم را انداخته بودم توی تله. باید بی‌معطلی خودم سال را پیدا می‌کردم.

کار خیلی سخت شد. تنها راه این بود که بعضی گزینه‌ها را خودم حذف کنم. مثلاً با توجه به سال تولدم، سال ۴۸ و ۵۲ حذف می‌شد. به همین ترتیب دامنه‌ی جست‌وجو را کوچک و کوچک‌تر کردم. ماند ۵۶ و ۵۸ و ۶۱ و ۶۷. قبل از آن که ناامیدی از حل مسئله دستم را بگذارد توی پوست گردو، جوابی کوتاه به ذهنم رسید که خیلی هم بی‌ربط نبود.

گفتم: «زندان.»

ظاهراً همین جواب کوتاه قانع‌کننده بود. چون هیچ‌کس دیگر چیزی نپرسید و آن حالت خصمانه‌ای که اول کار متوجهش شدم رنگ باخت. دست‌کم این طور به نظرم آمد. البته نمی‌دانستم حالت چشم‌های موبوره را چطور تفسیر کنم. نوعی تمسخر تویشان می‌دیدم.

با خودکار قرمزی روی کاغذ جلوی چشم‌هایم کشیدم، بعد خم شد به سمت رئیس و در گوش چپش، همان گوشی که کار می‌کرد، چیزی گفت و کاغذ را داد به همان کوتوله.